

## بعد از انقلاب؛ رئیس علی دوباره زنده شد...

گفت و شنود شاهد یاران با بازماندگان شهید رئیس علی دلواری  
در خصوص ابعاد شخصیتی ایشان



دارم. بلافاصله گفت: «گل اندام خانم! سلام ما رو برسونید. بگید نوکرت سلام رسوند.» دوباره به کار عکس گرفتن مشغول شدم. دور میدان می چرخیدم و زاویه‌ای متفاوت پیدا می کردم که ناخودآگاه متوجه چند گونی پر از ماسه شدم که به عنوان نمادی از یک سنگر انفرادی روی هم چیده

بودند و نوشته‌ای بر آن نصب کرده بودند. پارچه نوشت، هفته دفاع مقدس را یادآور شده بود. ناخواسته از هشتاد سال پیش تا امروز در ذهنم ترسیم شد و حماسه‌ای که پس از سال‌ها، دوباره تکرار شد. یاد رئیس علی‌هایی افتادم که بعد از سال‌ها همچنان مردانه و دلیرانه رو به روی دشمن ایستادند و حماسه آفریدند. یاد جوان‌هایی که این بار نصف سن رئیس علی را داشتند، وقتی پشت خاکریزها فریاد الله اکبر سر می دادند. به راستی چه رازی در فریاد الله اکبر است که در هر زمان و در هر مکانی که سر داده می شود، ناخودآگاه تن ظالم به لرزه می افتد و حقارت خود را به نمایش می گذارد و رسوا می شود؟!

به راه افتادیم و از کوچه‌ها و خیابان‌هایی که رنگ و بوی شهرهای مدرن را به خود گرفته بود عبور کردیم. از چند جوان محلی آدرس منزل گل اندام خانم را پرسیدیم. یکی از آنها زیر لب گفت: «نوه رئیس علی؟!» و به چالاک‌ی روی موتور سیکلت خود پرید و گفت: «دنبالم بیایید.» از کوچه

**آقام (بهادر خان) سه سالش بود که بابام (رئیس علی) شهید شد. اما! خاطره زیاد تعریف می کرد. اصلا مردم این جا، مخصوصا اون دوره، هر وقت دور هم می نشستند ماجرای رئیس علی و تفنگچی‌هایش را تعریف می کردند.**

پس کوچه‌هایی گذشتیم که برخلاف خیابان‌های اصلی هنوز رنگ و بوی قدیمی خود را حفظ کرده بودند. خانه‌ها معماری خاص جنوب و به خصوص استان بوشهر را داشت که از فرهنگ اصیل این منطقه برآمده بود و ماندنی در هیچ جای دیگر نداشت. جوان موتورسوار، جلو در منزلی ایستاد و گفت: «این جاست. سلام منو به گل اندام خانم برسونید. بگید نوکرت سلام رسوند.»

یگانه در را کوبید و به انتظار جواب ماند. فضا من را با خود به سال‌ها پیش برده بود و تمام آن‌چه شنیده بودم تصویری شده بود که پیش چشم‌مانم نقش بسته بود. در این بین

از ابتدایی که تهیه این گزارش را به عهده گرفتم حس خاصی داشتم، حس نزدیک شدن به یک تعریف بزرگ، یک تعریف متفاوت از زندگی. حقیقتا چه چیزی باعث به وجود آمدن مرزی با این گستره بین دو مفهوم مرگ و شهادت می شود.

در طول دو روزی که به بوشهر سفر کرده بودم با استادان مختلفی که هر یک چندین جلد کتاب در خصوص حماسه قیام شهید رئیس علی دلواری نوشته بودند دیدار و گفت و گو کرده بودم، گفت‌وگوهایی که اگر چه موضوعی واحد را مطرح می کرد اما به هیچ وجه بوی تکرار و خستگی در آن‌ها وجود نداشت. با این حال وقتی بعد از ظهر روز سه شنبه به اتفاق همکارم و آقای یگانه از بنیاد شهید استان بوشهر همراه شدیم تا به دلوار برویم و با بازماندگان شهید رئیس علی دلواری دیدار کنیم، قلبم در سینه آرام نمی گرفت. گل اندام شهیدی فرزند بهادر خان، تنها فرزند شهید اسطوره رئیس علی دلواری است!

خیابان‌های شهر را یک به یک پشت سر گذاشتیم تا به جاده‌ای رسیدیم که به سمت دلوار می رفت، جاده و مناظری که هنوز بکر و دست نخورده به نظر می رسید. میان راه، «یگانه» برای ما از موقعیت منطقه می گفت: این که سرتاسر منطقه باز و مسطح بود و این خصیصه جنگ و گریز را تا چه حد مشکل می کرد، آن هم جنگ با ارتشی که از قدرت‌های روزگار خود بود و تا بیخ دندان مسلح. حقیقتا همین طور بود. همه جا تخت و مسطح بود. تصور این که در چنین جایی، سوار بر اسب، و در تعدادی کاملا محدود، رو در روی ارتشی با نفرات بسیار و با سلاح‌های نامحدود ایستادن و جنگیدن چه شجاعت و ایمانی می خواهد، مو بر بدن راست می کرد. به تدریج که جلوتر رفتیم، یگانه از دور قلعه‌ای را بر بلندایی نشان‌مان داد. این قلعه جایی بود که به هنگام جنگ، زن‌ها و بچه‌ها را به آن‌جا می بردند. قلعه هنوز نمایی از قلعه را داشت و حکایت از تفکر جنگی تنگستانی‌ها می کرد. بالاخره به اولین میدان رسیدیم. اولین میدانی که بر استان دلوار قرار دارد و پیکره‌ای از رئیس علی دلواری، سوار بر اسب و تفنگ در دست، در آن دیده می شود. از یگانه خواستم ماشین را گوشه‌ای متوقف کند تا به اتفاق همکارم بهرام از پیکره‌ی سرداری که هیچ عکسی از او یافت نمی شود اما آثار جان فشانی او باقی مانده، چند عکس بگیریم. دور میدان می چرخیدیم و از زوایای مختلف عکس می گرفتیم.

صدای یک موتور سیکلت را شنیدم اما مشغول عکاسی بودم. موتور سیکلت ایستاد و جوانی از آن پیاده شد. هنوز داشتم از ویزور دوربین به پیکره نگاه می کردم و کادر عکس را تنظیم می کردم که گرمی دو دست را بر بازوانم حس کردم. جوان، با محبت و صمیمیت بسیار بوسه‌ای بر کتفم زد و با زبان محلی، در حالی که لبخندی گرم بر چهره داشت گفت: «خیلی خوش آمدی. عکس می اندازی؟ خسته نباشی. خیلی با حالید. این رئیس علی مایه [ما است]، مرد بزرگ تنگستون و دلوار.» اصرار داشت به خانه‌شان برویم و چای بخوریم اما توضیح دادم که با نوه رئیس علی قرار دیدار

متوجه صدای کودکی شدم. به سمت در ورودی که رفتم دختر بچه بازیگوش و زیبایی را دیدم که با یگانه صحبت می کرد. بعد متوجه شدم آن دختر بچه شیرین نیره رئیس علی است و «اقلیما» نام دارد. خیلی زود توسط بزرگترها به داخل دعوت شدیم. خانه‌ای قدیمی که بازماندگان شهید رئیس علی دلواری در آن زندگی می کردند. داخل که شدیم، بعد از لحظاتی گل اندام خانم وارد شد. زنی سالخورده، اما با همان صلابتی که از نوه حماسه‌سازي چون رئیس علی انتظار می رفت. چادر نماز ساده‌ای به سر داشت و خوش آمدگوییان داخل شد. پای راستش را که درد می کرد بسته بود و کمی می لنگید، اما لیخنه مهربانی بر لب داشت. بچه‌های پرویز، پسرش، لحظه‌ای از او جدا نمی شدند. در طول مدتی که معارفه انجام شد مدام به این فکر بودم که سؤالاتی را که در ذهن دارم چگونه در این گفت و گو بگنجانم. بالاخره برای شروع گفتم، گل اندام خانم اول از خودتان برای مان بگویید!

چی بگم؟ من گل اندام، نوه رئیس علی هستم همین. با خودم گفتم همین؟! این که چیز کوچکی نیست. بعد سؤال کردم، شما از همسر رئیس علی مدینه خانم هستید دیگه؟ ها! بابام (رئیس علی) چهار تا زن داشت اما فقط از مادر من بچه دار شد. الان چند سال دارید؟ هفتادساله.

توانستم ذوقم را پنهان کنم و سؤالی را که شاید باید بعد از چند سؤال دیگر می پرسیدم خیلی زود مطرح کردم. از رئیس علی برای مان بگویید. از خاطراتی که بزرگترها برای تان تعریف کردند!

خب، آقام (بهادر خان) سه سالش بود که بابام (رئیس علی) شهید شد. اما خاطره زیاد تعریف می کرد. اصلا مردم این جا، همه، مخصوصا اون دوره، هر وقت دور هم می نشستند ماجرای رئیس علی و تفنگچی‌هایش را تعریف می کردند، اما من بچه بسودم و بازیگوش، برای همین پای صحبت بزرگترها زیاد نمی نشستم.

پس به طور کلی از دوران پسر چیزی یادتان نمی آید. از وقتی بزرگتر شده بودید چطور؟ یاد هست و یاد نیست. من الان ۷۰ ساله، خیلی سال گذشته.

حق داشت. چروک‌های صورتش هر یک حکایت از رنجی ناگفته داشت. تمام اشتیاق و تمام سؤال‌هایم، سردرگم، دور



گل اندام شهید ریسعلی دولاری

خودم می چرخیدند. برای این که بتوانم به همه چیز نظم بدهم باید موضوعی را مطرح می کردم که کمتر کسی از یاد می برد. برای همین از مادر بزرگش مدینه خانم سؤال کردم. حدس درست بود، سر صحبتش باز شد که:

گل اندام خانم، مادر بزرگم یک دنیا مرد بود. شیرزنی بود که لنگه اش را ندیدم. اصلاً تمام زن های اصحاب رئیس علی کم از مرد نداشتند. خواهر رئیس علی اصلاً توی مجلس زنانه نمی نشست. می گفت من حرف زنانه ندارم.

پس حتماً این شیرزن ها وقتی کنار هم می نشستند حرف های زیادی از حماسه رئیس علی تعریف می کردند. بیشتر به چه چیزهایی اشاره داشتند؟

از همه چیز می گفتند، از شجاعتش، نترساش، از ایمانش، باخدا بودنش. از جنگ رفتن ها و از جنگ برگشتن هاش می گفتند، اما همیشه به شهادتش می رسیدند. به زمانی که جنازش را از تنگک آوردند. مادر مادر من خواهر رئیس علی بود. اونم مثل مدینه شیرزنی بود. اون خیلی از رئیس علی می گفت. کاش یادم بود برای تان می گفتم.

برای این که کمی حال و هوایش را عوض کنم پرسیدم نوه رئیس علی بودن چه حالی دارد؟ لیخندی زد و گفت:

حال خوبی داره؛ احترام داره، افتخار داره، اما خب سخت هم هست. باید همیشه یادت باشه از پشت کی هستی و چطوری باید باشی.

مردم به شما سر می زنند؟

همه سر می زنند، هم مردم، هم از طرف بالا. حتی آقای احمدی نژاد هم آمد و صحبت و احوال پرسی کرد. بقیه آقایان هم سر می زنند...

به مشکلات تان هم رسیدگی کردند؟ کمکی دریافت کردید؟

نه، این اواخر آقای مشایبی به من سر زدند و پنجاه میلیون تومان کمک مالی کردند.

منزل رئیس علی تبدیل به موزه شده است. شما تا چه زمانی در خانه پدری زندگی کردید؟

تا وقتی ازدواج کردم، یعنی سال ۱۳۴۴.

منزل تخلیه شد؟

مادر و آقام بودند تا سالی که انقلاب آمد و مادرم فوت کرد.

پس مادر تان سال ۱۳۵۷ فوت کردند.

بله.

و رو می کند به محمد علی، دیگر پسرش، تا ذهنش را یاری کند

محمد علی: بله، سال ۱۳۵۷ ایشان به رحمت خدا رفتند.

و همان سال خانه، میراث فرهنگی معرفی میشود؟

بله، بعد از اینکه آقای خامنه ای تشریف آوردن و از ما دیدن کردن خانه به عنوان میراث فرهنگی ثبت شد.

آقای خامنه ای در چه خصوص با شما دیدار داشتند؟

ایشان احترام زیادی برای رئیسعلی قائل بودند، خیلی احترام می گذاشتند.

حالا که منزل به موزه تبدیل شده برای بازدید میروید؟

نه زیاد. حال درست درمانی پیدا نمیکنم. جانش هم نیست، خیلی کم میروم. اما پسرم الان رئیس موزه است.

آقا پرویز؟

ها! پرویز رئیس موزه است.

دستی به سر و گوش دخترهای پرویز میکشد که مشغول بازی با ضبط صوت در حال ضبط من هستند و نگرانی من از اینکه میادا آن را خاموش کنند.

از بهادر خان بگوئید، چطور مردی بود؟

آقام مرد خوبی بود. خیلی خوش اخلاق و با خدا. دائم عبادت میکرد و قرآن میخواند. خیلی مهربان بود.

بهادر خان کدخدا محسوب میشدند؟

اسماً آره اما بیشتر مثل بابا و فرزند با مردم رفتار میکرد.

به یاد دارید بهادر خان چه سالی به تهران سفر کرد؟

آقام مریض بود برای همین هر سال برای معالجه به تهران میرفتم.

منظورم سالی است که از طرف دولت دعوت شده بود.

من یادم نمیآید از طرف دولت دعوت شده باشیم.

برخی میگویند چون بهادر خان جلو کالای حرام را در بندر میگرفت با دولت وقت درگیر شد و دولت برای برخورد با این رفتار او را به تهران دعوت کرد.

دعوت نبود. اما با کالای حرام و مشروب مخالف بود و نمی گذاشت وارد بشود. میگفت تا پای جانم میایستم و اجازه نمی دهم حرام وارد بشود.

ماجرای فوت ایشان در بیمارستان چه بود؟ واقعاً کشته شدند؟

خب، این را خدا میفهمد اما میگفتند این طور بود.

یعنی ثابت نشد؟

هم شد هم نشد. شوهرم همراهش بود.

ایشان فوت کردند.

**مادر بزرگم یک دنیا مرد بود. شیرزنی بود که لنگه اش ندیدم. اصلاً تمام زن های اصحاب رئیس علی کم از مرد نداشتند. خواهر رئیس علی اصلاً توی مجلس زنانه نمی نشست. می گفت من حرف زنانه ندارم.**

آره! محمد، حاجی چه سالی به رحمت خدا رفت؟

محمد: ده، یازده سال پیش.

ایشان چه میگفتند. ماجرای فوت بهادر خان در بیمارستان را چطور توصیف کردند؟

میگفت حالش خوب شده بود و سر پا بود. قرار شد لباس بپوشد تا از بیمارستان بیرون بیاییم. دکتر آمد معاینه کرد و یک آمپول به او زدند. هنوز دستش توی دست دکتر بود که حالش دوباره خراب شد. به دکتر گفته بود یک دردی تو سینه اش پیچیده. بعد هم به رحمت خدا رفت.

کجا دفن اش کردید؟

بلاذ خودمان. مادرش، عمه اش، همه، اینجا دفن شدند. اما رئیسعلی نه، اون توی قبر اول رئیس علی خوابیده.

یعنی رئیسعلی اول اینجا دفن شده بود؟

پیکرش اینجا امانت بود. بعد پدرش گفت میبرمش جایی که

وصیت کرده. مردم گفتند جنازه پوسیده، نمیشود جا به جا کرد، اما او مردم را از کازرون، شیراز، گناوه، همدان، خرمشهر، اهواز و جاهای دیگر دعوت کرد تا جنازه رئیسعلی را در بیارن. خواهر بزرگ رئیسعلی تعریف میکرد وقتی جنازه را در آوردند هنوز کفن تازه بود و خون از پس سرش، جایی که گلوله خورده بود بیرون میزد. میگفت بابام به مردم گفت: «آی مردم اینم جنازه رئیسعلیان». مردم هیاهویی کرده بودند.

بعد به عراق میبرند و آنجا دفن میکنند.

ها! در نجف. همه مردم بلاد رفتند سر خاکش.

خیلی جاها به دنبال عکس از رئیسعلی بودیم آیا خود شما عکسی از ایشان ندارید؟

من یک عکس از سفارت انگلیس توی کویت گرفته بودم که وقتی آقای خامنه ای آمدن دادم به ایشان.

ایشان خودشان عکس رئیسعلی را خواستند؟

بله، ایشان خیلی رئیسعلی را دوست داشتند. عکس را که دیدن گفتند میتوانم ببرم منم گفتم بله.

تا چه حد فکر میکنید عکس چهره واقعی رئیسعلی بود؟

عکس خودش بود.

محمد علی: عکس از سفارت انگلیس به مادر داده شد. ممکن است اصل باشد، ممکن است نباشد. به هر حال در دورانی که رئیسعلی قیام میکند بوشهر پر از نیروی اجنبی میشود. همه جا جنگ بوده. رئیسعلی و یارانش در برابر ارتش انگلیس خیلی کم تعداد بودند. بابام میگفت وقتی رئیس علی و تفنگچیهایش از جنگ بر میگشتند برایشان کمین گذاشته بودند تا رئیسعلی را دستگیر کنند. اما در مرام آنها اسیر شدن نبود برای همین ۷-۸ نفری جلو آن همه ارتش انگلیس میایستند. خب در این شرایط جای عکس گرفتن نبوده، آنها مدام در حال جنگ بودند.

آقا محمد شما در حال حاضر مشغول چه کاری هستید؟

کار آزاد میکنم. با ماشین کار میکنم.

شما هم نتیجه رئیسعلی محسوب میشوید. چه حسی دارید و روی شما چه تأثیر میگذارد؟

محمد: من میدانم که آنها خیلی شجاع و دلیر بودند. واقعاً دلیران تنگستان بودند که با آن شرایط جلو یک ارتش قوی ایستاده بودند. من وقتی به جبههها نگاه میکردم وقتی جوانها را می دیدم که با چه عشقی برای وطن شهید میشدند وقتی آن همه شجاعت و دلبری را میدیدم با خود میگفتم خون رئیسعلی هنوز به جوشه.

گل اندام: ها! هر کدوم یک رئیسعلی بودند. این جوانان با ایمان و پراز شجاعت بودند. خون رئیسعلی پایمال نشده. بعد انقلاب رئیسعلی روزنده نگه داشتند.



محمد علی: نتیجه شهید رئیسعلی دولاری